

کودکان

کودکان

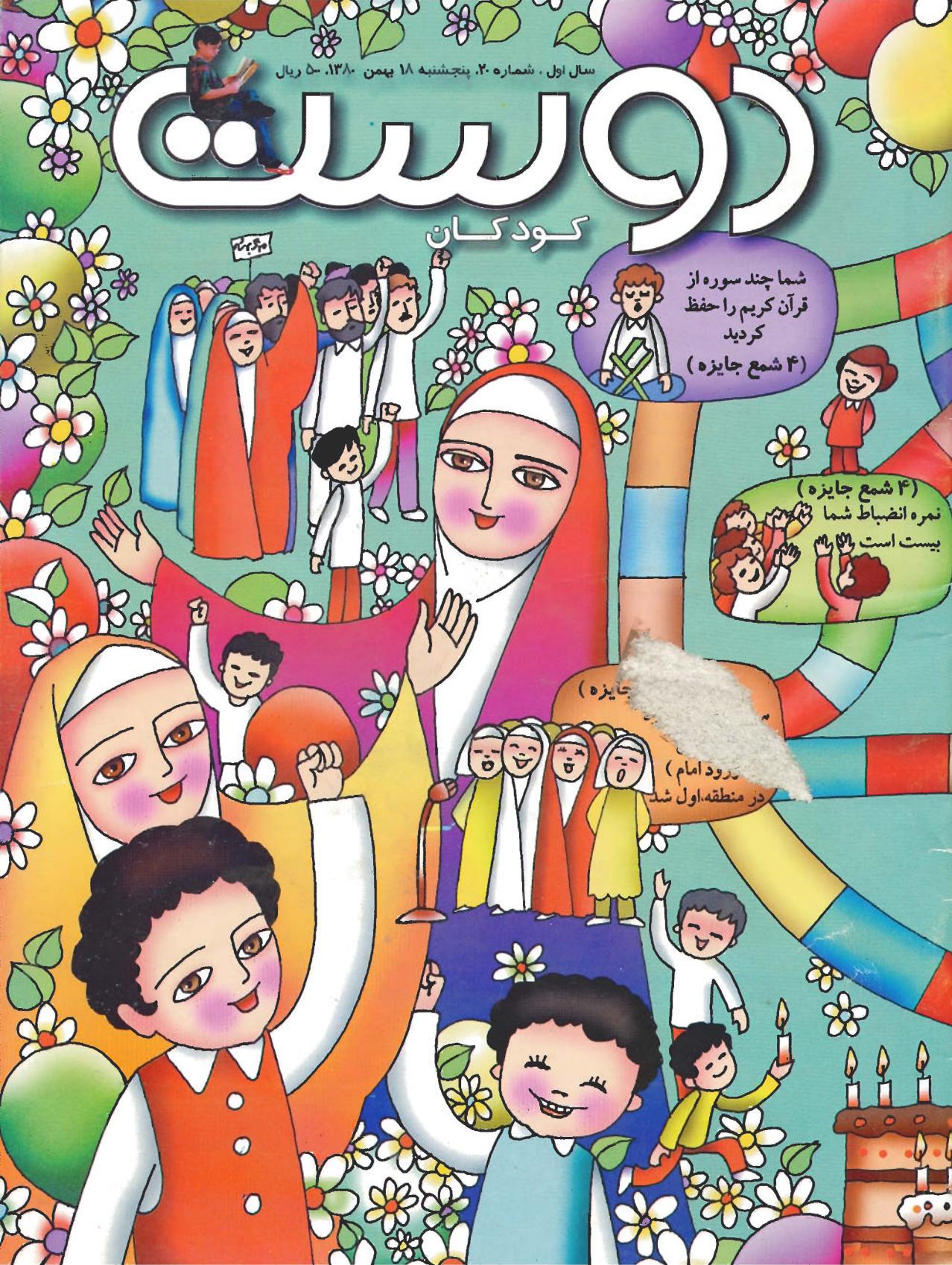
شما چند سوره از
قرآن کریم را حفظ
کردید
(۴ شمع جایزه)



۱۴ شمع جایزه
نمره انضباط شما
بیست است (۱۰۰٪)

جایزه

درود امام
در منطقه اول شد





آن و چهارمین جلسه

داریوش، مختاری

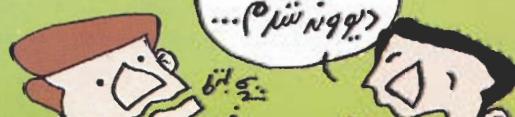


دوسن زنبور من اینقدر تندر حرف می‌زند
که حرف‌هاشش مثل ویژه‌ونیز کردن زنبور
بگوش می‌آید. من ممکن‌باشیم مقدار خوبی
که از حرف‌هاشش را می‌فهمم ...

بعضی وقتی چنان تند صفت می کنند که اینها
جیچه چیز متوجه خی شووم و گاهی هم را تکان می دهند و
نشان می دهم که دارم ب حر فناشیش گوش خی کنم و
تازه، متوجه خی شویم ...



وکی باز جم خانم و آندرار.



وای خدا !!!
... میخواهیم

در این شماره می خوانید:

- ۴ د مثل دوست: از بزرگترها بپرسیم!
- ۵ شعر دوست: امام
- ۶ قصه دوست: حسن کچل، حسن کلاه
- ۹ بازی دوست: بازی جشن انقلاب
- ۱۰ گزارش دوست: امام را مثل پدر بزرگم دوست دارم
- ۱۲ لبخند دوست: بیچاره نی نی ها (داستانهای یک قل، دوقل)
- ۱۵ فرهنگ دوست: ماستمالی کردن
- ۱۶ جدول دوست: جدول شعارهای انقلابی
- ۱۷ داستان مصور
- ۲۱ ورزش دوست: می توانستم گل بزنم، ولی...
- ۲۲ دیدار دوست: خدمت سربازی را دوست داشتم، اما نه برای شاه!
- ۲۴ قصه دوست (ترجمه): دوستی (افسانه‌ای از آفریقا)
- ۲۶ دانش دوست: عقربها اگر گوشه گیر نبودند... — آتشی که نفس می کشد!
- ۲۸ داستان دوست: تو کیستی که نمی ترسی؟
- ۳۰ جهان دوست: آشنا و صمیمی، همچون کودکان تاجیک
- ۳۱ آینه دوست: مسابقه با جایزه!

کودکان

حقه‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج
 نشانی: تهران، خیابان شهروردی شمالي، پايان تراز هويزه، كوچه شهيد مت弼يري، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ - تلفن ۰۲۰۵۹۶۸۷۶
 نشانی يختش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۰۲۰۴۸۷۳ - تلفن: ۰۲۰۹۱۵

مدیر مسؤول: مهدی ارجانی

سردیبر: افشنین علاء

مشاور: پدرام پاک آینه

مدیر هنری: احمد قائی مهدوی

قصویرگر: محمدحسین صلوانیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دیر گروه فرهنگی و ادبی: مرجان کشاورزی آزاد

دیر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرعالی

دیر گروه اجتماعی: بنده فرهاد بهمن

حروفچیان: نیز السادات والاتیار



از بزرگترها پرسیم!

برای آن که مزرعه‌ای آباد شود، نیاز به زحمت فراوان داریم. زمینی که شخم زده شود، بذری که انتخاب شده باشد، آبی که به اندازه کافی به زمین برسد، سمی که برای دفع آفتها به کار رود و کود برای تقویت گیاه ...

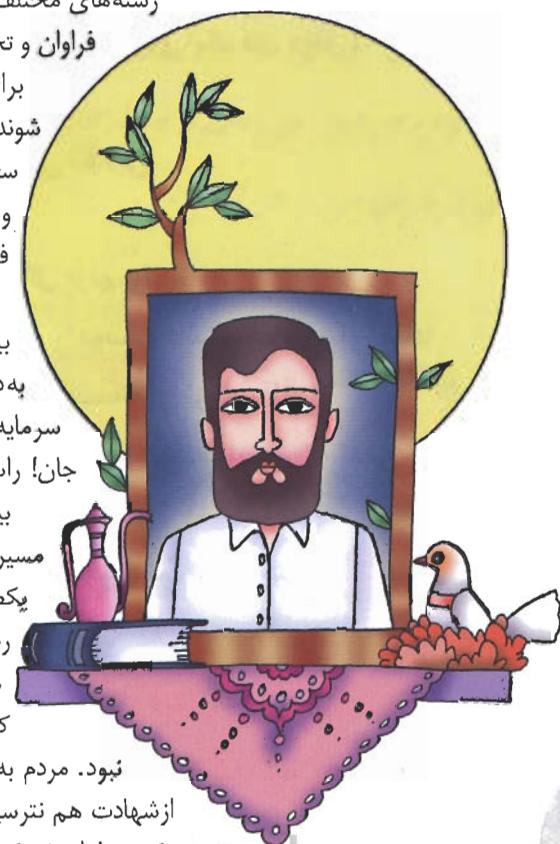
برای آن که کارخانه‌ای ساخته شود نیز نیاز به هزینه فراوان داریم. آدم‌هایی که در رشته‌های مختلف فنی تحصیل کرده باشند، کارگرانی پرتوان و پرکار، ابزار فراوان و تجهیزات بسیار.

برای آن که بیماری‌های خطرناک از محیط زندگی ما دور شوند نیز نیاز به تلاش بسیار داریم. پزشکانی که سالها با تحمل سختی‌های فراوان درس خوانده باشند، پرستارانی که با تمام وجود در خدمت بیماران باشند، بیمارستانهایی که با هزینه فراوان ساخته شده‌اند و ...

اما برای به دست آوردن بعضی چیزها، هزینه‌های بسیار بیشتری باید پرداخت. آن چیزها آنقدر مهم‌ند که برای به دست آوردن‌شان باید از سرمایه‌های عزیزتری گذشت. سرمایه‌هایی که از آن عزیزتر نمی‌توان یافت. مثل چی؟ مثل جان! راستی چه چیزی برای انسانها از جان شیرین‌تر است؟ بیست و سه سال پیش در کشور ما ماجرای اتفاق افتاد که مسیر تاریخ را برای همیشه تغییر داد. مردم ایران همه با هم، پیکصدایک چیز را خواستند و آن جمهوری اسلامی بود. برای

رسیدن به حکومت اسلامی، چاره‌ای جز مبارزه نبود. در این مبارزه، هزاران نفر جان شیرین خود را از دست دادند. کسی که راه مبارزه را به مردم مأمور خیانت کسی جز امام خمینی

نبود. مردم به قدری امامشان را دوست داشتند، که برای اطاعت از او از شهادت هم نترسیدند. انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۵۷ پیروز شد، اما قرار نیست کسی فراموش کند که برای این پیروزی، هزاران شهید تقاضی شده است. در دهه فجر امسال به شهیدانی فکر کنیم که در راه خود آن قدر مصمم بودند که از جانشان هم گذشتند، چرا؟ از بزرگترها پرسیم شهیدان انقلاب چه می‌خواستند؟ سردبیر





شعر (و سعی)

۵

الهام

شکوه قاسم نیا

بوسه بر چهره نورانی تو
بوسه بر خورشید است
گل گرم نفست بر سر من
گل صد امید است

تکیه بر قامت پرمه ر تو چون
تکیه بر یک کوه است
بر سر قله این کوه بلند
کاش می بردم دست

تو بزرگی و عظیمی و عزیز
ذره ای ناچیز
تو بهاری و بهاری و بهار
من کی ام؟ پاییز

با تو در قلب پر از غصه من
شوق یک پرواز است
قفسم کوچک و تنگ است ولی
با تو درها باز است.





«حسن کچل»

حسن کچل هم راه افتاد و گفت: «کلاه مزه‌ی عرق و پشم
گوسفند را می‌دهد، ولی باقلوا مزه‌ی شیرینی و حلو را می‌دهد».
یکی از بچه‌ها دوید در گوش حسن کچل گفت: «من با
باقلوا فروش حرف زدام. اگر کلاهت را بدھی، هفت تا باقلوای
خوشمزه می‌دهد!»

باقلوا فروش کج کج به کلاه نگاه می‌کرد. حسن کچل
کلاه را جلوی باقلوا فروش گرفت و گفت: «باقلوا داری؟»
باقلوا فروش کلاه را لای پلان الاغش جا داد و گفت: «هر
چند پر از شپش است، ولی به چهار تا باقلوا می‌خرمش!»
حسن کچل باقلواها را گرفت، نصف یکی از آنها را خودش
خورد و بقیه را به بچه‌ها داد.



حسن کچل نمی‌دانست چه جوابی به ننهاش بدهد و بگوید
چه بایی به سر کلاه اورده است. به خودش گفت: «چکار کنم
و چکار نکنم؟» رفت تو بازار و حمالی کرد. از صبح تا غروب بار
برد و با سکه‌هایش یک کلاه سیاه و کهنه خرید.
تا ننه حسنی به او گفت: «کلاهت را چه کرده‌ای؟ چرا
عوضش کرده‌ای؟»

حسنی گفت: «آخه گدا بود. دلم سوخت و کلاهم را با او
عوض کردم.»

نه حسنی گفت: «خیر بینی. تا می‌توانی به گدا بیچاره‌ها
کمک کن، اما ننه جان مگر ما دارا هستیم؟»
حسن کچل جوابی نداد و رفت تو کوچه. چه باد تند و تیزی
می‌آمد! هر چه در و تخته و چوب و پارچه پاره بود، با باد به
آسمان می‌رفت. بچه‌ها در دل باد از پی هم می‌دویدند و «زو
زو» می‌گفتند.

حسن کچل هم به دنبال بچه‌ها می‌دوید و «زو زو» می‌گفت،
که یک دفعه باد کلاهش را برداشت و برد.

بچه‌ها به کلاه که در دست باد کله معلق می‌زد، بالا و
بالاتر می‌رفت، نگاه می‌کردند و قاه قاه می‌خندیدند.



نه حسنی دلش برای حسن کچل سوخت و رفت یک



بچه‌ها از این طرف به آن طرف
می‌دویدند، کلاه حسن
کچل را به هوا پرتاب
می‌کردند و می‌گفتند:
«حسن کچل کلات کو؟
کله کچل موهات
کو؟...»

حسن کچل به کلاه اناری رنگش
نگاه می‌کرد و به دنبال آن می‌دوید. یک دفعه یکی از بچه‌ها کلاه را دور سر حسن کچل تاب داد و بعد آن را پرتاب کرد. کلاه مثل پرنده‌ای در هوا بال زد و رفت و افتاد توی رو دخانه.

بچه‌ها پا به فرار گذاشتند. حسن کچل به دنبال کلاه دوید.
موجه‌ای تند و عصبانی کلاه را می‌بردند، حسن کچل گریه کنان
به کلاه که مثل یک انار سرخ از دور و دورتر می‌شد، نگاه می‌کرد. کلاه رفت که رفت!



نه حسنی گفت: «غصه نخور مهربان ننه! خودم برایت یک کلاه پشمی و قشنگ بافته‌ام.»

نه حسنی کلاه پشمی و سبز رنگ را از توی صندوقش بیرون آورد. حسن کچل کلاه را به سرش گذاشت و به کوچه رفت.

بچه‌ها دور حسن کچل جمع شدند و گفتند: «به به چه کلاهی! حسن خان، کلاه خوشمزه است یا باقلوا؟»
چشم بچه‌ها به باقلواهای چرب و شیرین بود. آب دهان

حسن کلاه

حسن کچل با حسرت به کلاه نگاه کرد و به طرف آن نرفت. در دلش گفت: «آن وقت آبرویم می‌رود. کاش نمی‌گفتم پدرم صد تا کلاه به ارت گذاشته است.»

حسن کچل با سر بی کلاه به خانه برگشت. ننه حسنی خواب بود. حسن کچل هم رفت و سرش را به زیر لحاف فرو کرد.

سر و صدای بچه‌ها از توی کوچه می‌آمد. ننه حسنی لب حوض نشسته بود و صدای بچه‌ها را می‌شنید. آنها به دنبال حسن کچل می‌دویند و می‌گفتند: «حسن کچل کلات کو؟ کله کچل موهات کو؟»

حسن کچل عرق ریزان از دست بچه‌ها فرار کرد و به خانه آمد. ننه حسنی به سر خیس و آفتاب سوخته او نگاه کرد.



کلاه زرد و زرد چوبه‌ای برای او خرید. حسن کچل اول خجالت می‌کشید کلاه را سرش بگذارد؛ ولی یواش یواش به آن عادت کرد. طوری که شب و روز آن را از سرش برنمی‌داشت و ننه حسنی به او گفت: «آخه کی وقت خواب کلاه به سرش می‌گذارد؟»

حسن کچل کلاه را سفت به سرش فشار داد و گفت: «می‌خواهم وقتی خودم را به خواب می‌بینم، کچل نباشم.» ننه حسنی حرفی نزد و گذاشت حسن کچل با فکرهای خودش خوش باشد، اما از بخت بد حسن کچل، یک روز اتفاق بدی افتاد. حسن کچل، کلاه را بالای چشم‌های گذاشت تا از آب سرد و خنک چشم‌های چند مشت به سر و رویش بزند. یک دفعه کلاگی که دم‌ش کوتاه بود، آمد. کلاه را به نوکش گرفت و به هوا پرید.

حسن کچل با تعجب به کلاگ که کلاه را می‌برد، نگاه کرد و گفت: «برای زمستان خوب است... اما خودم در زمستان چه کنم؟

بچه‌ها به کلاگ و کلاه نگاه می‌کردند و یا صدای بلند می‌خندیدند.

ننه حسنی گفت: «سر کچل کلاه می‌خواهد، و گرنه سر بچه‌ام زیر آفتاب داغ مثل نان برشته می‌شود.» به همین دلیل رفت و یک کلاه بنفسش از بازار خرید.

حسن کچل کلاه بنفسش را بر سرش گذاشت و به بچه‌های محله گفت: «ارت پدرم صد تا کلاه است. او می‌دانست سر من کچل می‌شود، به همین خاطر یک صندوق کلاه برایم به ارت گذاشته است.»

بچه‌ها حرف حسن کچل را باور کردند و کلاه او را به یک گدا بخشیدند.

حسن کچل کلاه را از سرش برداشت و گفت:
 «بفرمایید! هر کی دوست دارد رو سرش بگذارد!»
 کلاه دست به دست می‌گشت و این بچه و آن بچه
 روی سرشن می‌گذاشت. بچه‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند:
 «بابا تو حسن کچل نیستی، تو حسن کلاهی! رنگ به
 رنگ کلاه داری، به تو باید حسن کلاه گفت!»
 از آن روز به بعد حسن کچل شد «حسن کلاه!» ننه
 حسنی هم دید که بچه‌ها به پسرش حسن کلاه می‌گویند،
 برای یک یک آنها کلاهی بافت، به
 حسن کلاه داد و گفت: «ننه جان بد
 به دوست و رفیقهایت،

از جایش بلند شد، به انباری رفت. کلاه کنه و قهقهه‌ای رنگی
 را آورد، به حسن کچل داد و گفت: «مال پدرت است.
 یادگاری است. خوب پدر کچل برای پسر کچل چه ارشی
 می‌گذارد؟»

حسن کچل گفت: «یک کلاه!» آن را بود و به
 سرشن گذاشت و به کوچه رفت.

بچه‌ها با تعجب به کلاه نگاه می‌کردند و گفتند:
 «حسن کچل کلاه جادو بر سرت گذاشته‌ای؟
 چقدر قدیمی و عجیب غریب است.»



چه اسم قشنگی برایت پیدا کرده‌اند.»
 حسن کلاه خندید. کلاههار او سرشن چید. به کوچه رفت
 و به تک تک رفیقهایش یک کلاه داد. طوری که سر خودش
 بی کلاه ماند. حالا رو سر بچه‌ها رنگ به رنگ کلاه بود. آنها
 به دور حسن کلاه می‌چرخیدند و می‌گفتند: «حسن کلاه، کلات
 کو؟ ارثیه بایات کو؟...»

این بچه کلاهش را به سر حسن کلاه می‌گذاشت و آن
 بچه کلاهش را به سر حسن کلاه می‌گذاشت. او هم می‌خندید
 و به دور کوچه می‌دوید. ننه حسنی هم سر و صدای بچه‌ها را
 می‌شنید و همین طور برای آنها کلاه می‌بافت. اسم حسن
 کچل از یاد بچه‌ها رفت و همه به او گفتند: «حسن کلاه!» و
 می‌خواندند:

حسن کلاه، کلات کو؟ ارثیه بایات کو؟

قصه‌ی ما به سر رسید، حسن کلاه به آرزویش رسید! و از
 آن روز به بعد اسم آبادی ننه حسنی شد «حسن کلاه».

حسن کچل خندید و گفت: «بله که کلاه جادو است، هر
 کی این را بر سرشن بگذارد خوشبخت عالم می‌شود.»
 دزد بدپختی حرف حسن کچل را شنید. از این کوچه به
 آن کوچه دنبال حسن کچل رفت و رفت تا سر کوچه‌ای کلاه
 را دزدید و فرار کرد. حسن کچل به دنبال دزد دوید. به او رسید.
 با هم بزن بزن کردند. دزد یک مشت محکم به صورت حسن کچل
 زد و فرار کرد. حسن کچل بال و دهان باد کرده به خانه
 برگشت.



ننه حسنی دلش برای حسن کچل سوخت. با پشم‌های
 رنگ به رنگ برای او یک کلاه سبز و زرد و قرمز و بنفش و
 قهقهه‌ای و سیاه و آبی بافت و گفت: «تا دل دزد بی انصاف
 بسوزد!»

حسن کچل با کلاه هفت رنگ به کوچه رفت. بچه‌ها دور
 او جمع شدند. به کلاهش خیره شدند و گفتند: «حسن کچل
 چه کلاهی! کی چنین کلاهی را بافته؟»



شرح بازی روی جلد جلد بازی

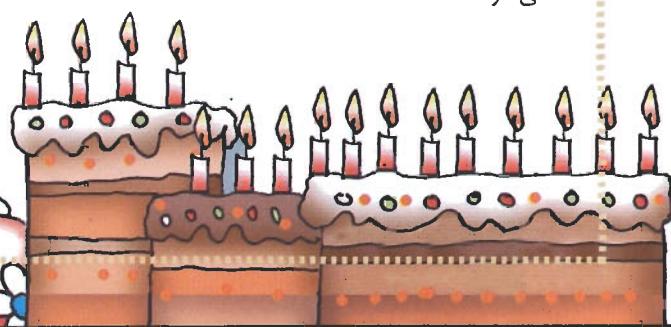
جشن انقلاب

همان طور که در تصویر روی جلد مشاهده می‌کنید، در این بازی قرار است بیست و سومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی را جشن بگیریم. به همین منظور کیک بزرگی را مهیا کرده‌ایم. روی این کیک باید ۲۳ شمع قرار دهیم. این شمعها بیانگر بیست و سومین سالگرد پیروزی انقلاب ماست.

در این بازی شما باید، برای کیک تصویر، ۲۳ عدد شمع جمع کنید. این شمعها در ایستگاههای مختلفی که در تصویر مشاهده می‌کنید، به صورت جایزه قرار گرفته‌اند. شما باید همه این ۲۳ عدد شمع را در طول بازی جمع کنید. در حقیقت برنده این بازی کسی است که در پایان در همه خانه‌ها رفته باشد و ۲۳ عدد شمع جمع کرده باشد.

قبل از شروع بازی، باید مثل همیشه، کارت‌های شماره‌دار و مهره‌هایی به تعداد خودتان تهیه کنید. کارت‌ها را می‌توانید روی ۶ عدد مقوّاً از شماره ۱ تا ۶ بنویسید و هر دور بازی، برای حرکت در خانه‌ها، از این کارت‌ها انتخاب کنید. در مورد مهره‌ها هم می‌توانید یا آنها را تهیه کنید، یا از مهره‌های دیگر یا دکمه‌های رنگی استفاده کنید.

از خانه شروع بازی را آغاز کنید. به خاطر داشته باشید که باید در تمام خانه‌های جایزه‌دار فرود بیایید، پس اگر شماره مربوط به هر خانه را نیاوردید، چند دور باید صبر کنید و آنقدر صبر کنید تا همان شماره را بیاورید. بعضی مواقع هم می‌توانید به خانه دیگری بروید و سپس مسیر را برگردید و به خانه مورد نظرتان برسید. اولین کسی که به خانه پایان برسد و ۲۳ شمع داشته باشد، برنده این بازی خواهد بود. البته یادتان باشد که در خانه‌های جایزه‌دار فقط یک بار باید فرود بیایید و بار دوم جایزه آن حساب نمی‌شود.





امام خمینی را هیچ کدام از شما از نزدیک ندیده‌اید. چون وقتی که شما به دنیا آمدیده‌اید حداقل یک سال از رحلت ایشان می‌گذشت. چقدر شخصیت ایشان برای شما جالب است؟ چقدر در مورد ایشان می‌دانید؟ چقدر دوست دارید در مورد ایشان بدانید؟ اگر بخواهید در یک جمله برای خواهر یا برادر کوچکتر از خود از امام خمینی بگویید چه خواهید گفت؟ اینها سوالهایی است که در این گزارش از تعدادی از دوستان شما پرسیده‌ایم.

بچشم از امام می‌گوییم:

امام را
مثل پدر بزرگم
قوست دارم



دستان می‌گوید: «پدرم روزی که امام به ایران برگشت ۱۱ سالش بوده درست مثل الان من».

● پدرت از آن روزها چه تعریف می‌کند؟

■ روزی که امام برگشتند پدرم به همراه پدربزرگ و مادربزرگم به فرودگاه رفته بودند. پدرم می‌گوید آن روز آن قدر فرودگاه شلوغ بود که نزدیک بود بین جمعیت نفسم بند بیاید.

● پدرت از امام چه می‌گوید؟

■ او می‌گوید که هیچ رهبری در دنیا جدیت و در عین حال مهریانی ایشان را ندارد. پدرم می‌گوید هیچ کس نمی‌توانست مثل حضرت امام این انقلاب را رهبری کند. من امام را مثل پدربزرگم دوست دارم.

محبوبه رضائیان، کلاس پنجم دستان است. او می‌گوید: «ذرا حتم از این که چرا کمی زودتر به دنیا نیامدم تا من هم می‌توانستم در دوران زندگی امام ایشان را ببینم.»

● خواهر یا برادر کوچکتر از خودت داری؟

■ بله، یک برادر دارم. کلاس اول دستان است.

● اگر بخواهی امام را در یک جمله برای او تعریف کنی چه می‌گویی؟

■ می‌گوییم برای مردم مثل پدربزرگی بوده‌اند که هم ایشان نوه‌هایشان را خیلی دوست داشتند. هم نوه‌هایشان ایشان را خیلی دوست داشتند.

معصومه فیاضی کلاس چهارم

می‌لاد محبی، کلاس سوم دستان:

«من امام خمینی را از طریق پدر و مادرم می‌شناسم و ایشان را خیلی دوست دارم.»

● چرا؟

■ چون امام خمینی، انسان شجاعی بوده‌اند که به رهبری ایشان انقلاب اسلامی مردم ما به پیروزی رسید.

● فکر می‌کنی امام خمینی را چقدر می‌شناسی؟

■ نمی‌دانم.

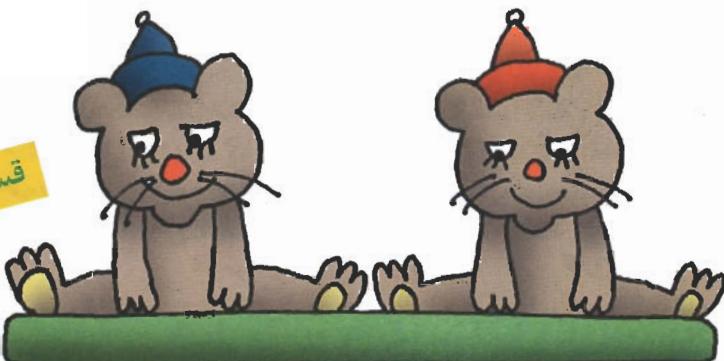
● امام خمینی را از چه طریقی می‌توانی بهتر بشناسی؟

■ از طریق خواندن کتابهایی که در مورد ایشان نوشته شده و همین‌طور فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی.





قسمت سیزدهم



داستان‌های یک قل، دو قل

بیچاره مانی‌ها که از دست این آدم بزرگ‌ها همه‌اش باید گریه کنیم. کاشکی یک نی‌نی بزرگی بود که زورش به این آدم بزرگ‌ها می‌رسید و هر بلایی که سر ما می‌آوردند، او هم سر آدم بزرگ‌ها می‌آورد. کاشکی اصلاً مانی‌ناهابه دنیا نمی‌آمدیم، آدم بزرگ بودیم، آخی، آن وقت دیگر یک دانه آدم بزرگ هم نمی‌توانست ما را اذیت کند.

طاهره ایبد

یک روزی، نه، یک شبی، یک آدم بزرگی آمد خانه‌مان. وای، وای نمی‌دانید چه آدم ترسناکی بود. مامانی بهش می‌گفت: «عمه خانم».

عمه خانم اولش ما را بغل کرد. هی مثل لباسی که مامانی می‌شوید، چلاند و هی بوس کرد و هی گفت: «عمه قربون سرتون، عمه قربون چشماتون، عمه قربون دهنتون و...»

همین جوری هی می‌گفت و هی ما را له و لورده می‌کرد. من به محمد حسین گفتم: «کاشکی هر وقت یک آدم بزرگی می‌آمد خونه‌مون که ما رو اذیت کنه، ما می‌تونستیم بدلویم بریم تو شکم مامانی قایم بشیم.»

من و محمد حسین هی به عمه خانم لگد می‌زدیم. محمد حسین گفت: «مشت‌هم بزن، شاید دردش بگیره.»

ولی نگرفت که. فقط گفت: «چقدر تكون می‌خورن آتیش پاره‌ها.» بعد بالآخره مارا گذاشت روی تشک؛ ولی هی پای من و محمد حسین را گرفت بالا و به پاهایمان نگاه کرد. محمد حسین گفت: «محمد مهدی فکر کنم داره یک نقشه دیگه می‌کشه.»

بعد یکدفعه با صدای بلند گفت: «پروین!» پروین اسم مامانی بود. عمه خانم آن قدر بلند گفت که ما دو تا از ترس پریدیم بالا.

پیطاره

کوکو

مامانی با یک سینی آمد تو، توی سینی دو تا لیوان بود که تویش یک چیزی مثل شیر بود؛ ولی قرمز بود.

عمه خانم گفت: «خدا مرگم بده.»

مامانی گفت: «خدا نکنه، چرا؟»

محمد حسین گفت: «همه‌اش تقصیر این مامانی یه که می‌گذاره این آدم بزرگها مارو اذیت کنن.»

عمه خانم گفت: «چرا این بچه‌ها رو قنداق نمی‌کنی عمه، نگاه کن دست و پاشون کج کجه، همین جوری می‌مونه‌ها.»

مامانی گفت: «نه عمه خانم، بزرگتر که بشن، دست و پاشون صاف می‌شه،

این دوره زمونه دیگه کسی قنداق نمی‌کنه.»

عمه خانم گفت: «این حرفها چیه؟ قدیمی‌ها یک چیزی می‌دونستن که

بچه‌ها رو قنداق می‌کردن. فردا که دست و پای این بچه‌ها کج بشه، چی می‌خوای جوابشون بدی؟!... برو اون قنداق‌های رو سیسمونی رو بردار بیار.»

مامانی گفت: «ولی عمه خانم.»

عمه خانم زور می‌گفت. باز دوباره گفت: «bedo بیار تا من اینها رو قنداق کنم.»

مامانی رفت سر کمد و چند تا تکه پارچه و دو تا

بند آورد که مثل بند ناف بود؛ ولی سفید بود.



عمه خانم پارچه‌ها را گرفت و تا کرد و بعد مرا بلند کرد و گذاشت روی آن و پوشکم را باز کرد. من خجالت کشیدم. عمه خانم دو تا پای مرا گرفت و کشید و چسباند به هم و بعد پایین پارچه را سفت سفت پیچید دور پاهایم. بعد دستهایم را هم گرفت. من نمی‌خواستم دستم را بدهم به عمه خانم، ولی زورم به او نرسید و زدم زیر اووه، اووه. عمه خانم بقیه پارچه را هم دور دستهایم پیچید و بعد با آن بند قنداق، مرا سفت سفت بست. من بیشتر اووه، اووه کردم. مامانی مرا بغل کرد. بعد عمه خانم محمد حسین را گرفت و او را هم توی قنداق پیچید. محمد حسین هم جیغ و داد کرد؛ ولی این عمه خانم بدجنس اصلاً محل نمی‌گذاشت. جای ما توی قنداق خیلی تنگ بود، از شکم مامانی هم خیلی خیلی تنگتر بود. اصلاً نمی‌توانستیم تکان بخوریم. عمه خانم گفت: «به گریه‌شون اعتنا نکن، اوّلشه، عادت که بکن، آروم می‌شن.»

دستم خیلی درد گرفته بود، پاهایم هم درد گرفته بود، فقط سرم را می‌توانستم تکان بدهم. محمد حسین هم همین طور. محمد حسین گفت: «چرا مامانی هیچی بهش نمی‌گه.» بعد عمه خانم بلند شد و گفت: «پیری و کم حوصلگی یه عمه، با اجازه دیگه من می‌رم، سلام برسون. ماشاء‌ا... این دو تا که آروم نمی‌گیرن، آدم دو کلمه حرف بزنه.»

محمد حسین گفت: «برو، دیگه هم نیا خونه‌ما.

تا عمه خانم رفت، مامانی تندي آمد و دست و پای ما را باز کرد و گفت: «الله بعیرم.» درمان

ساکت شد، ما هم آرام شدیم.

مامانی خواست به محمد حسین

شیر بدهد، محمد حسین هنوز

بغض داشت، نخورد. مامانی مرا

بغل کرد تا به من شیر بدهد، من

هم دهنم را مثل قنداق سفت سفت بستم،

نخوردم. مامانی باید می‌فهمید که ما باهاش قهر

شدیم.

کاشکی بابایی زبان ما را می‌فهمید، آن وقت

چُقلی این عمه خانم را بهش می‌کردیم.

سیسمونی: وسایل و لباسهای نوزاد که مادر بزرگ مادری، به

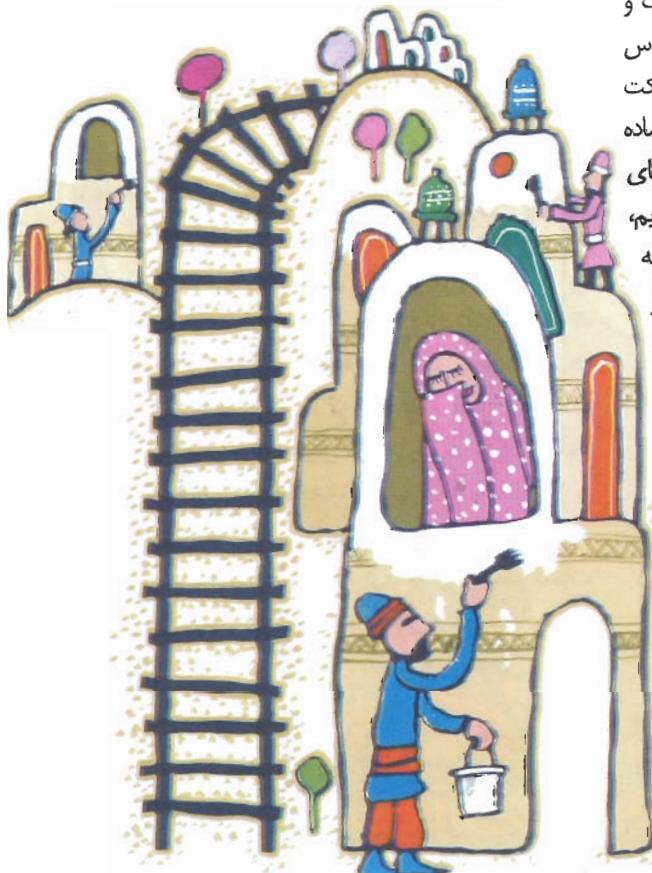
هنجام تولد توهاش تهیه می‌کند.



ماستمال کردن!

رایج درآمد. حالا هر وقت کسی ظاهر کاری را درست کند، اما اساس آن خراب باشد می‌گویند: «فلانی قضیه را مستمالی کرد.» یعنی با یک پوشش ظاهری همه چیز را پنهان کرد!

به نظر می‌رسد بسیاری از سیاستهای رضاخان و پسرش محمد رضا بر پایه همین مستمالی کردن اوضاع بناد شده بود! همان طور که قدرت و کاخ و سلطنت‌شان هم از درون ویران بود و عاقبت هم بر سرشان خراب شد.



از دوران حکومت رضاخان پهلوی، ماجراهای مختلفی نقل شده و بیشتر این ماجراهای مربوط به ظلم و بیداد او نسبت به مردم مظلوم ایران است. اما بعضی از این ماجراهای از دایرة تاریخ بیرون آمده و به شکل ضربالمثل یا کنایه در گفتار مردم جای گرفته است. یکی از این ماجراهای مربوط می‌شود به ضربالمثل «مستمالی کردن!» و اما داستان چه بود؟

محمد رضا پهلوی، پسر رضاخان تصمیم به ازدواج داشت، البته اولین ازدواج او! عروس «فوزیه» نام داشت و مصری بود. به همین دلیل مهمانان و همراهان عروس باید از مصر به ایران می‌آمدند تا در جشن عروسی شرکت کنند. آن زمان مناسب‌ترین وسیله سفری که برایشان آمده شد، قطاری بود که از جنوب وارد تهران می‌شد. از هزینه‌های بسیار و چراغانی خیابانها و جشن‌های آنچنانی که بگذریم، رضاخان دستور جالب‌تری صادر کرد و آن این بود که باید دیوار خانه‌های روستایی که در مسیر حرکت قطار قرار دارند، با گچ سفید شود، تا همه چیز زیبا به نظر بیاید! در یکی از روستاهای چون گچ در دسترس نبود و فرمان رضاخان باید اجرا می‌شد، بخشدار دستور داد با کش و ماست (که در آن ده فراوان بود) دیوارها را سفید کنند!

این سفیدکاری هر چند که خیلی گران تمام شد! ولی آن قدر دوام داشت که قطار ملکه فوزیه باید و برود.

از آن روز به بعد ماجراهای مستمالی کردن دیوارهای آن روستا بین مردم نقل شد و همه آن را برای هم گفتند و خندهیدند. تا آن که امروز به صورت ضربالمثلی



جدول شارهای انقلابی

ترتیب در جدول قرار گرفته است. ما برای نمونه یکی از شعارها (شعار ۹) را کامل کردایم و در جدول هم کلمه مورد نظرش را علامت زده ایم. باقی را شما پیدا کنید.
شعارات:

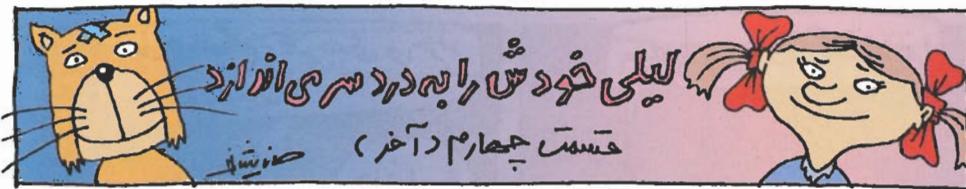
۱. استقلال،.....، جمهوری اسلامی.
 ۲. مرگ بر (سه حرفی است).
 ۳. الله اکبر،..... رهبر.
 ۴. ما می گیم شاه نمی خوایم،..... عوض می شه.
 ۵. وای به حالت بختیار، اگر امام فردا
 ۶. فقط حزب الله، رهبر فقط
 -
 ۷. ارتشی، حمایت می کنیم.
 ۸. برادر ماست، خمینی
 -
 ۹. تاخون در **وگ** ماست، خمینی، رهبر ماست.

همان طور که می‌بینید، در این صفحه شعارهایی نوشته شده است که مریوط به دوران انقلاب است. قسمتی از این شعارها با نقطه چین آمده که شما باید تختست این شعارها را کامل کنید. سپس کلمه‌ای را که با آن شعارات را کامل کرده‌اید، در جدول پیدا کنید و روی حروفش خط بکشید.

یک شعار ممکن است دو نقطه چین داشته باشد، که هر نقطه چین مشخص کننده تنها یک کلمه است. هر کدام از کلمه‌های یک شعار که به صورت نقطه چین آمده به صورت جدا جدا در جدول قرار دارد. حروف هر کلمه ممکن است از راست به چپ یا چپ به راست، از بالا به پایین یا پایین به بالا و به صورت مورب از هر دو جهت، در جدول نوشته شده باشد. بعد از آنکه روی تمام کلمات مورد نظر در جدول خط کشیدیم، در پایان از حروف باقیمانده، رمز جدول را پیدا خواهید کرد. البته حروف این رمز به

باسخ حدول شماره گذشته :

دەزجىسىنىڭ بۇمن مبارىك باد دەزجىسىنىڭ بۇمن مبارىك باد







کمی بعد از زمان خاله زیا...!





می تراستم گل پژوهی...

هامبورگ با تیم هرتا برلین نمونه‌ای از این اخلاق را نشان داد. این بازی با ۴ گل تیم هامبورگ به پایان رسید. او می‌گوید: در این دیدار مجبور بودیم که برند شویم، من در یک موقعیت عالی می‌توانستم دومین گل خودم را به ثمر برسانم، اما وقتی «پریگر» را در موقعیت مناسبتر دیدم، فرصت را به او دادم تا گل خود را به ثمر برساند.

پریگر بعد از این کار زیای مهدوی کیا و گل زدن خود، کفشهای مهدوی کیا را بوسید و مهدوی کیا در یک کار جالب او را از زمین بلند کرد و با بوسیدن صورتش او را در آغوش کشید. این صحنه‌هادر فوتبال حرفه‌ای

جهان که چرخ آن براساس پول و درآمد بیشتر می‌چرخد، صحنه‌هایی زیبا، انسانی و به یاد ماندنی است.



مهدوی مهدوی کیا از حدود سال ۱۳۷۳ رفته رفته به عنوان یک مهره بالرزش فوتبال شناخته شد. او در آن زمان به تازگی در تیم پیروزی مشغول بازی شده بود. مهدوی کیا به همراه نسلی از فوتبالیستهای دیگر ایرانی مانند علی دایی و کریم باقری این توفیق را پیدا کردند که در باشگاههای فوتبال مطرح جهان بازی کنند. این موفقیت نصیب بسیاری از فوتبالیستهای ایرانی چند دهه پیش کشورمان نشده بود. آنها توanstند تجربه‌های زیادی از بازی در باشگاههای اروپایی بدست آورند. اگر زمانی حضور یک بازیکن ایرانی در رقابت‌های جام بوندس لیگ‌ای آلمان یک رویا بوده امروزه این رویا به واقعیت تبدیل شده است. اما حضور اخلاق ورزشی فوتبالیستهای از مشرق زمین گاهی صحنه‌هایی به یاد ماندنی در این رشته ورزشی ایجاد کرده است. مهدوی کیا در بازی تیم خود



خدمت سربازی (ادوست داشتم،

با اوج گیری انقلاب اسلامی، در اواسط سال ۱۳۵۷ فرمانی از سوی امام خمینی صادر شد که در آن انجام ندادن خدمت سربازی برای حکومت طاغیوت از مردم خواسته شده بود. حتی امام دستور داده بودند سربازان از پادگانها فرار کنند. روزی به روز دسته دسته تعداد سربازانی که پیام امام را شنیده بودند و از پادگانها فرار می کردند، بیشتر می شد. این عده هموار با گروهی که خدمت سربازی خود را به صورت ناقص در سال ۱۳۵۷ به پایان بردند، در تاریخ انقلاب به منقضی خدمت ۵۷ معروف شدند. منقبضیان خدمت ۵۷ بعدها با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران داوطلبانه به جبهه های جنگ شتافتند و بسیاری از آنها نیز به شهادت رسیدند.

دیدار این شماره با یکی از اوکین کسانی است که با شنیدن فرمان امام از پادگانها فرار کردند...



● این قضیه دقیقاً چه موقع رخ داد؟

■ دقیقاً یادم نیست، اماً خاطرم مانده که تابستان سال ۵۷ بود. قضیه سینما «ریکس» آبادان و آتش‌سوزی آنجا تازه روی داده بود.

● حُبٌّ، می گفتید...

■ بله کاغذ را چند تا زده بود و داد دستم. گفتم چرا اعلامیه را به من می دهی؟ گفت: مگر بچه مسلمان نیستی؟ مگر از مجتهدت نباید تقلید کنی؟ من هم بعد از ناهار که آدم آسایشگاه، یوشکی اعلامیه را خواندم و دیدم که آقا فرمان خروج سربازان از پادگانها را داده اند.

● دوست چکار کرد؟

■ او چند وقت بعد مرخص شد، سربازیش تمام شد. اما من مدام با خودم کلنگار می رفتمن که چکار کنم.

● از خدمت سربازی بدت می آمد؟

■ (فکر می کنم) ته. از خدمت خوشم می آمد. سن آدم در آن زمان جوری است که از خدمت و هیجان های سربازی خوشش می آید. اما برای شاه نمی خواستم خدمت کنم.

● خوانندگان مجله ما دوست دارند از چیزهایی بدانند. خودتان را معرفی کنید؟

رضابابی هستم اهل یکی از روستاهای کنگاور استان کرمانشاه. اولین بار یادم می آید که یکی از دوستانم که او هم سربازی بود از بچه های فرمهین اراک، کاغذی را با احتیاط دستم داد، که به آن اعلامیه می گفتند.

● محل خدمتتان کجا بود؟

■ پادگانی که امروز به آن پادگان لویزان می گویند. آن موقع محل استقرار لشگر گارد شاهنشاهی بود. و ما یک دوره کوتاه قرار بود آنجا مستقر باشیم و بعد در پادگانهای دیگر پخشمان کنند. یک روز سر ناهار توی ناهارخوری همین رفیق که گفتم بچه فرمهین اراک بود، کاغذ تاشدهای دستم داد و گفت: تا حالا اسم آیت الله خمینی را شنیده ای؟

● شما چه گفتید؟

■ اولش گفتم نه. یعنی راستش ترسیدم. اما بعد از چند دقیقه گفتم که اسم آقای خمینی را قبل شنیده ام.

اماکن برای شناختا



■ شایع شده بود که همه جا را سرکشی می‌کنند. اما کار از دستشان در رفته بود. یعنی روز به روز کارشان آشفته‌تر می‌شد و سربازان بیشتری فرار می‌کردند.

● پدر و مادرت خبر داشتند که از پادگان فرار گرده‌ای؟

■ چند روز اول به آنها چیزی نگفتم. اما بعداً که زمینه را آماده دیدم، موضوع را به آنها گفتمن.

● بعد از پیروزی انقلاب خدمت را ادامه دادی؟

■ بله به عنوان منقضی خدمت ۵۷ خدمتمن را در پادگان کرمانشاه انجام دادم. آخرهای خدمتمن هم مصادف شد با روزهای شروع جنگ عراق و ایران.

● حرف و صحبتی در آنها نداری.

■ صحبت خاصی که نه، اما می‌خواهم بگوییم که بعضی وقتها اولین تصمیم‌گیری‌ها در زندگی، تصمیم‌های مهمی از کاردرمی آیند. مثل همین تصمیم من به فرار از خدمت سربازی طاغوت. خوشحالم که در آن زمان تصمیم درستی گرفتم.

● اوضاع و احوال پادگاد در آن زمان چگونه بـ خب، حکومت نظامی هنوز شروع نشده بود. یعنی اگر اشتباه نکرده باشم، فقط اصفهان حکومت نظامی داشت. در پادگانها رفتار بد و زشت مأمور بازیردست به شدت رواج داشت. فحش و ناسزا و حرشهای رکیک به سرباز زده می‌شد. اگه بچه مسلمان بودی و می‌خواستی عبادت را انجام بدھی هم که بدتو!

● آز فرات برایمان بگو.

■ (نفسی تازه می‌کند) گفتم که کار ساده‌ای نبود. بچه‌های امروز نمی‌توانند بفهمند که سواک و جاسوس‌هایی که در همه جا داشت یعنی چه. خب من هم می‌ترسیدم، اما بالاخره یک شب همه ترسم را گذاشتمن کنار. وسایل را جمع کردم. مقداری هم پول داشتم، برداشتم و از راه پنجره دستشویی که به بیرون پادگان راه داشت، فرار کردم. شب منزل یکی از فامیلیها خوابیدم و به آنها گفتم مرخصی دارم. صبح هم اول وقت رفتم خیابان مولوی که با اتوبوس پرگردام روسایمان در کنگاور. آخر آن زمان هنوز

ترمینال جنوب راه‌اندازی نشده بود. اما از ترس اینکه گفته بودند داخل گواراژه‌ای مسافربری مولوی مأمور گذاشته‌اند، آنجا بلیت نگرفتم و راه به راه آمدم تا به روسایمان رسیدم.

● در روسایمان سرافت مأمورین به سراغت تیامدند؟





در زمان‌های بسیار قدیم، در دهکده‌ای، دو کشاورز زندگی می‌کردند که با هم خیلی صمیمی بودند. دوستی آن‌ها از کودکی شروع شده بود و هرگز کسی ندیده و نشنیده بود که آن‌ها، بر سر چیزی با هم دعوا کنند. آنها حتی خانه و مزرعه‌شان را کنار هم ساخته بودند و فقط یک راه باریک، مزرعه‌شان را از هم جدا می‌کرد. اتفاقاً در همان دهکده، مرد شوخ طبیعی هم زندگی می‌کرد. یک روز به سرش زد که دوستی آن دورا، امتحان کند و ببیند آیا می‌تواند دوستی‌شان را به هم بزند یا نه. بنابراین، کُتی درست کرد که یک آستین و نصف تنه‌اش آبی بود، و یک آستین

د ولتی

و نصف تنه‌اش قرمز! یک روز کُتش را پوشید و با خونسردی در طول جاده باریک بین دو مزرعه راه افتاد. چون هر دو کشاورز، خیلی جدی سرگرم کار بودند، مرد شوخ، سر و صدایی راه انداخت تا آنها را متوجه خود کند. کشاورزها سرشار را بلند کردند، او را دیدند و بعد، دوباره مشغول کار شدند.

چند دقیقه بعد، یکی از کشاورزها، کمرش را راست کرد و از دوستش پرسید: «آن مرد را دیدی؟»

دیگری جواب داد: «آره، چطور مگر؟»

دیدی چه کُت برآقی پوشیده بود؟

آره.

تو می‌گویی چه رنگی بود؟

چرا می‌پرسی؟ معلوم است! آبی بود.

آبی، مرد حسابی، عجب حرفی می‌زنی! یک جور قرمز بود! نخیر! مطمئنم که آبی بود.

چه چرند! در قرمز بودنش که شک ندارم، ولی...

برو بابا! انگار چشمیت عوضی می‌بیند!

خودت عوضی می‌بینی.

چی؟ به من گفتی عوضی؟ ما یک عمر با هم دوست بودیم و حالا تو، به من
می‌گویی عوضی! حالا که این طور است، بیا با هم دعوا کنیم. دیگر دوستی بی دوستی!
فورا با هم دست به یقه شدند و شروع کردند به دعوا؛ آن هم چه دعوایی!
خوشبختانه، زنها یشان خیلی زود، خود را به مزرعه رساندند و قبل از آن که،
کار به جاهای باریک تر بکشد، آن ها را از هم جدا کردند!
در همین هنگام، مرد شوخ که به آخر جاده رسیده
بود، با خونسردی برگشت. دید که آن

افسانه‌ای از آفریقا

ترجمه پروین علی‌پور

دو نفر، در مزرعه خود نشسته،
آرنج‌هایشان را به زانوها یشان
تکیه داده و سرشان را بین
دست‌هایشان گرفته‌اند!
آنها با دیدن مرد
شوخ، فهمیدند که او
دستشان انداخته و سر
به سرشان گذاشته
است!! از رفتار خود
پشیمان شدند و به آن
مرد گفتند که دیگر حق
ندارد هرگز... هرگز...
هرگز پایش را به آنجا
بگذارد!





عقربها الک گوشه گزندلایی

لایه لایی شکاف درهای چوبی قیمه‌ی، در گوشه و کنار کمدهای
ترک خورده چوبی، شاید احتمال حضور این جانور سمی وجود
داشته باشد. البته اگر منطقه آب و هوایی، گرم و خشک
باشد. عقریها از خانواده عنکبوتیان هستند.
رطیل‌ها با ظاهر پشم‌آلدشان هم
جزو همین خانواده هستند. عقریها
جاندارانی گوشه گیر هستند.
معمولًا از آنها رفت و آمد زیادی

دیده نمی‌شود. عقریها «شکارچیان شب» نام دارند. روزها
در کنج دیوارها و شکاف درهای چوبی زندگی می‌کنند
و با تاریک شدن هوا از مخفیگاه خود خارج می‌شوند.
آنها جاندارانی همنوع خوارند! یعنی اگر چیزی برای
خوردن پیدا نکنند، یکدیگر را می‌خورند! بیشتر عقریها، بخصوص عقرب سیاه زهری
دارند که ابتدا باعث فلچ شدن طمعه می‌شود. این سم دستگاه عصبی قربانی را از
کار می‌اندازد و او را فلچ می‌کند. این موجودات دوست نداشتی، زنده‌زا هستند. یعنی
بچه‌های خود را به صورت تخم رها نمی‌کنند، بلکه با زنده‌زایی آنها را به دنیا می‌آورند.
نمی‌توان مطمئن شد که آنها فرزند خود را بزرگ کنند، زیرا همان طور که گفته‌یم،
آنها همنوع خوارند، حتی اگر فرزند خودشان باشد!

رطیل‌ها هم از همین خانواده هستند. اما تعدادی
از آنها سمی نیستند و فقط ظاهر آنها
ترسناک است. این دو جاندار
در چرخه حیات و زندگی تاثیر
دارند و اگر نباشند، چرخه زندگی
جانداران دچار اشکال می‌شود.



نمایندهٔ چیز و صد کار باشو!

در شماره گذشته یک آزمایش جالب با هوا انجام دادیم. در این شماره می‌خواهیم بفهمیم که آیا آتش واقعاً هوا را می‌سوزاند. البته باید بگوییم که این آزمایش خیلی دقیق نیست. زیرا وقتی شمع می‌سوزد، برای حرارت هوا گرم می‌شود و انبساط پیدا می‌کند. یعنی حجم آن زیاد می‌شود. در نتیجه قسمتی از آن از زیر شیشه خارج می‌شود.

آتشی گل نفس می‌گشد!

مترجم: مهرداد تهرانیان راد

● چه اتفاقی روی می‌دهد؟

همچنان که شعله می‌سوزد، اکسیژن داخل شیشه مصرف می‌شود. وقتی اکسیژن تمام شد، شعله خاموش می‌شود و فشار هوا بر سطح آب پیرون شیشه وارد می‌شود. در نتیجه سطح آب درون شیشه بالا می‌آید تا جای خالی اکسیژن سوخته شده را پر کند. میزان بالا آمدن آب حدود $\frac{1}{5}$ یعنی به نسبتی است که اکسیژن در هوا وجود دارد.

آنها قرار گیرد و لرزش نداشته باشد.

۳. شمع را روی خمیر فشار دهید تا در جای خود بایستد.

۴. درون کاسه تانیمه آب بریزید. هاز یک بزرگتر بخواهید تا شمع را برایتان روشن کند.

عرا با دقت شیشه مریبا را وارونه روی شمع قرار دهید، به طوری که لبه‌های شیشه روی سکه‌ها قرار گیرد.

۷. به سرعت سطح آب را بر روی دیواره داخلی کاسه با مازیک علامت بزنید.

۸. حالا به آب ته کاسه نگاه کنید. آیا همچنان که شمع می‌سوزد، حبابهایی در سطح آب به وجود می‌آیند؟

۹. آیا سطح آب درون شیشه بالا می‌آید؟

۱۰. محل جدید سطح آب را بر روی دیواره کاسه علامت بزنید.



وسائل مورد نیاز:

- کاسهٔ غیر پلاستیکی
- کوتاه یک عدد
- شمع (یک عدد)
- شیشه مریبا (یک عدد)
- مازیک (یک عدد)
- سکه ۵۰ ریالی (۳ عدد)
- خمیر مجسمه‌سازی (به اندازه مورد نیاز)

روش کار:

۱. خمیر مجسمه‌سازی را در وسط کاسه فشار دهید تا به آن بچسبد.

۲. سکه‌ها را طوری در اطراف خمیر بگذارید تا لبه شیشه مریبا روی





تو کیست کشند

گفت: «نام من محمد است.»

پرسید: «پسر کیستی؟»

گفت: «پسر علی بن موسی الرضا»

مأمون، همین که نام امام رضا (ع) را شنید، بی اختیار از اسب فرود آمد. از یاد آوردن ستمی که بر آن امام مظلوم روا داشته بود، تا مغز استخوانش سوخت. با خود گفت: «عجبی نیست که فرزند علی بن موسی الرضا چنین سخن بگوید.»

مأمون بر کودک و پدر بزرگوارش صلوات و رحمت فرستاد و دویاره بر اسب نشست و رفت. قصد شکار داشت. اما فکر کودک لحظه‌ای از سرش بیرون نمی‌رفت. ناگهان پرنده کوچکی را در آسمان دید. «باز» را رها کرد تا در پی شکار پرنده به آسمان برود. مأمون مسیر پرواز «باز» را با نگاه دنبال می‌کرد. برای لحظاتی آسمان خالی خالی شد. دیگر او نه «باز» را دید و نه پرنده را. پس از مدتی کوتاه «باز» برگشت. در حالی که ماهی کوچکی را به منقار گرفته بود. ماهی هنوز زنده بود و در میان منقار قوی «باز» تکان می‌خورد. مأمون ماهی را در دست گرفت و به سرعت بازگشت. وقتی به محل بازی کودکان رسید، دویاره همه پراکنده شدند و به کنجی پناه بردازد، همه به غیر از امام جواد (ع). حضرت مثل قبل، از جای خود حرکت نکردند. مأمون گفت: «ای محمد! بگو این چیست که من در دست دارم.»

حضرت فرمودند: «خدالوند دریاها را خلق کرده است. ابر آسمانها از همین دریاها بلند می‌شود و به آسمان می‌رود.

کوچه‌های بغداد از صدای خنده و شادی بچه‌ها، پرهیاهو بود. کودکان به دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. ناگهان، با شنیده شدن صدای سم اسبها، بچه‌ها دست از بازی کشیدند و با چشمانی کنجکاو و منتظر به مسیر سوارانی که در راه بودند، چشم دوختند. «مأمون» خلیفه عبّاسی در میان جمعی از همراهانش نزدیک کودکان رسید. فضای کرد و غبار سم اسبها تار شده بود. کودکان همین که مأمون را دیدند، با هراس پا به فرار گذاشتند و در یک چشم پرهیم زدن پراکنده شدند. همه به غیر از کودکی ده ساله که همچنان بر جای خود ایستاده بود. مأمون نزدیک‌تر رفت و از کودک پرسید: «تو چرا هنوز ایستاده‌ای؟ مگر ندیدی دوستانت چطور پا به فرار گذاشتند؟ تو چرا از جای خود حرکت نکردی؟»

کودک جواب داد: «راه عبور تو تنگ نبود تا خود را کنار بکشم. جرم و خطایی هم نکردام که از خلیفه پترسم و فرار کنم؛ پس دلیلی نداشت تا اینجا نمایم!»

مأمون حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد. انتظار نداشت که یک کودک چنین محکم و باوقار سخن بگوید، بی‌آنکه ترسی از او داشته باشد.

پرسید: «چه نام داری؟»





دوید و مشغول بازی شد.
مأمون صدای هیاهوی بچه‌ها را شنید که در کوچه‌های
بغداد می‌پیچید.

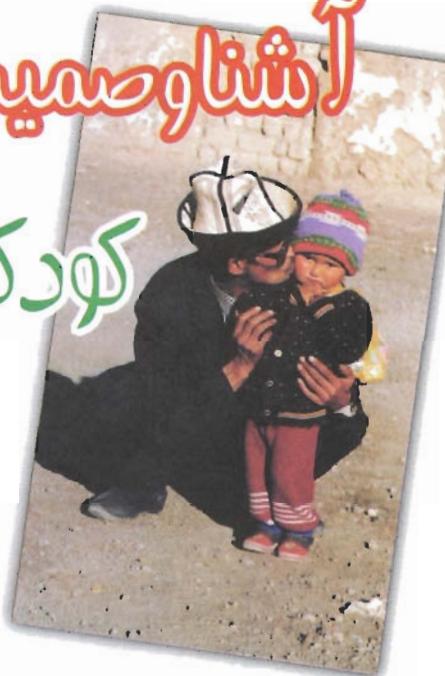
همراه با آن ماهی‌های ریز و کوچک نیز از آن بیرون می‌آیند.
«باز» پادشاهان آنها را شکار می‌کنند و پادشاهان آنها را در
دست می‌گیرند تا برگزیدگان خدا و خاندان پیامبر (ص) را
امتحان کنند.»

چهارشنبه ۲۴ بهمن سالروز شهادت امام زهیم شیعیان
حضرت امام محمد تقی (ع) است. این روز را به شما
دوستداران آن حضرت تسلیت می‌گوییم.

مأمون حیرت‌زده دستش را باز کرد. ماهی دیگر تکان
نمی‌خورد. سرگردان به راه افتاد، نمی‌دانست به کدام سو
برود. پریشان بود، اماً رفت. امام جواد (ع) به سوی بچه‌ها



آشنا و صمیمی، همچون کودکان تاجیک



وقتی وارد شهر «دوشنبه» پایتخت کشور تاجیکستان می‌شوید، احساس غریبی نمی‌کنید. زبان مردم این شهر فارسی است. هرچند با فارسی که ما حرف می‌زنیم تفاوت دارد. اما آشنایی ما را به غریبی تبدیل نمی‌کند.

کودکان تاجیک همچون کودکان ایران، با شعر و ادبیات فارسی انس و الفت زیادی دارند. آداب و رسوم آنها با ما شباخت دارد. بسیاری از بازیهای سنتی و قدیمی کودکان ایرانی در بین کودکان تاجیک نیز رواج دارد. آنها شاخه‌ای از ایرانیان هستند که در شمال فلات ایران زندگی می‌کنند. نوروز را جشن می‌گیرند و مسلمانند. اما حدود ۷۰ سال مجبور شدند دین خود را پنهان کنند. زیرا تاجیکها در این مدت زیر نفوذ حکومت کمونیستی سوری شوروی سابق زندگی می‌کردند. شهر دوشنبه در این مدت به نام رهبر شوروی «استالین آباد» نامیده می‌شد. این شهر در سال ۱۹۲۹ میلادی (۱۳۰۸ هجری شمسی) روستایی کوچک و خوش آب و هوا بیشتر نبود. اما رفته رفته به عنوان پایتخت انتخاب شد. تاجیکها از سال ۱۹۹۱ میلادی (۱۳۷۱ هجری شمسی) باز بین رفتن کمونیستهای شوروی مستقل شدند. تاجیکستان یک شهر مهم دیگر هم دارد که «خُجند» نام دارد. این شهر هم در زمان کمونیستها به نام یکی از رهبران شوروی «لنین آباد» نام داشت. در شهرها و روستاهای تاجیکستان بوی آشنا و صمیمی فرهنگ ایران، هر دوستدار فرهنگ این مرز و بوم را خوشحال می‌کند.



مسابقه باجایزه!

هفته نامه «دوست کودکان» به شماره ۲۰ رسید. یعنی الان

۲۰ هفته است که پنج شنبه به پنج شنبه شما یک «دوست» جدید پیدا

کرده اید..

شما چند تا دوست دارید؟ تا به حال به دوستان خود نمره داده اید؟ به نظر شما عجیب و غریب است اگر کسی به دوستانش نمره بدهد؟ حتی اگر فکر می کنید این طور است، به خاطر ما این کار عجیب و غریب را یک بار انجام دهید. تازه کلی هم به خاطر این کار برای شما جایزه در نظر گرفته ایم. اگر بدانید چقدر برای ما نظر شما درباره مجله تان مهم است! می خواهیم بدانیم تا به حال که شماره ۲۰ شماره از مجله دوست چاپ شده، شما از چه قسمتهایی بیشتر خوشتان آمد و از چه



قسمتهایی خوشتان نیامده است. دوست دارید کدام قسمت کمتر چاپ شود و کدام قسمت بیشتر؟

اصلاً کار سختی نیست. به جایزه هایش می ارزد! علاوه بر جایزه های مخصوصی که به ۲۰ برنده قرعه کشی داده می شود، برای بقیه شرکت کنندگان در این مسابقه، نفری یک یادگاری از طرف «دوست» به نشانی شان فرستاده خواهد شد.

برای این کار فقط کافی است که فرم کارنامه «دوست» را که در پشت این صفحه چاپ شده، پر کنید و حتماً حداقل تا دهم اسفند (سه هفته دیگر) آن را در پاکت پستی بگذارید و به نشانی مجله یعنی: (تهران - خیابان شهروردی شمالی - کوچه شهید متیری - پلاک ۹۸ - طبقه سوم - واحد ۹ - «دفتر مجله دوست») پست کنید.

اسامی برندهای این مسابقه و نوع جوایزی که به آنها تعلق می گیرد، در شماره ۲۶ مجله (ویژه نامه عید نوروز) اعلام خواهد شد. پس فراموش نکنید که با پر کردن و فرستادن این فرم برای دفتر مجله (حداقل تا دهم اسفند) حتماً یک عیدی از مجله خودتان خواهید گرفت.





کارنامه «دوست کودکان»

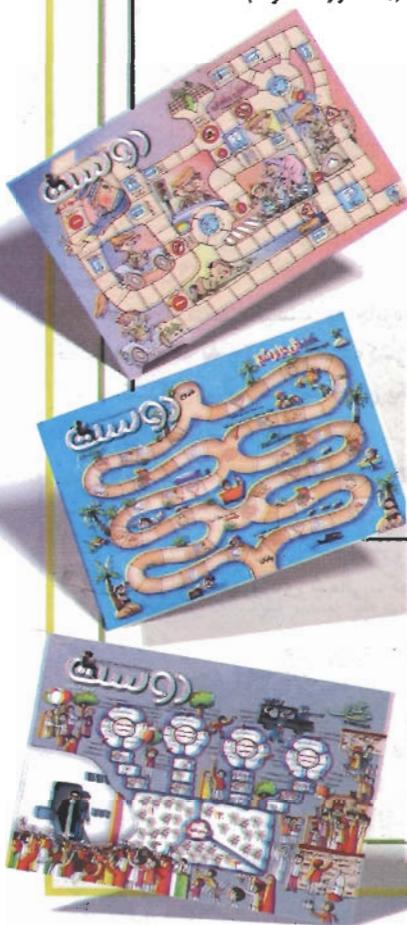
در این قسمت چیزی ننویسید

در این قسمت مشخصات خواسته شده را بنویسید:

نام: نام خانوادگی: تاریخ تولد:

محل تولد: جنسیت: (علامت بزنید) دختر ♂ پسر ♂

نشانی: کد پستی: شماره تلفن تماس (به صورت خوانا):



نام قسمت	نمره (از ۰ تا ۲۰)	بهترین شماره
د مثل دوست		
شعر دوست		
داستان مصور		
گزارش دوست		
دیدار دوست		
لبخند دوست		
آینه دوست		
بازی دوست (روی جلد)		
فرهنگ دوست		
چیول دوست		
قصه دوست (ایرانی)		
قصه دوست (ترجمه)		
ورزش دوست		
دانش دوست		
جهان دوست		
تصویرگری (نقاشی) های مجله		
تمره کمای مجله «دوست»		

فرستنده:



نشرفوج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب ، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۵۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله هفتگی دوست



سخن

بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۵

تهران : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۵۵۰ ریال
شهرستانها : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۷۰۰ ریال
مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶،
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابله دانشگاه تهران
شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

مشروع اشتراک از شماره : تا شماره :



کتاب (۹) سه

نابغه کوچک



این کتاب داستانی شیرین و خواندنی از یک بچه استثنایی است. بچه‌ای که چند لحظه پس از تولد چنان قهقهه می‌زند که پرستارها را به وحشت می‌اندازد و... نویسنده داستان نابغه کوچک خانم فربیبا صدیقیم و تصویرگر آن خانم زهره پریوخ است. این کتاب توسط انتشارات نقش هنر، با قیمت ۳۵۰ تومان چاپ و منتشر شده است.



هر جا که فقط یک دقیقه فرصت دارید، مثل یک دقیقه در اتوبوس، مترو، تاکسی، پشت چراغ قرمز، مطب و... خواندن داستانهای کوتاه، شیرین و جذاب این کتاب را به شما توصیه می‌کنیم. قصه‌های یک دقیقه‌ای نوشته خانم فربیبا کلپر است و آقای رامین مشرفی و خانم نیلوفر میرمحمدی هم تصاویر زیبای آن را نقاشی کرده‌اند. این کتاب توسط انتشارات حنانه با قیمت ۱۰۰۰ تومان چاپ و منتشر شده است.



پرواز موج

مدتی بود که دریا آرام نداشت. ماهی‌ها از ترس به ته آب پناه برده بودند و پرنده‌ها با احتیاط از آسمان می‌گذشتند. قایق پدر و پسر آرام پیش می‌رفت. ناگهان... نویسنده داستان پرواز موج خانم سرور پوریا و تصویرگر آن خانم عصمت شیرین زاده است. این کتاب توسط انتشارات کتابهای پروانه، با قیمت ۲۵۰ تومان چاپ و منتشر شده است.

شروع

بازی جشن انقلاب

شرح در صفحه ۹

(۱) شمع جایزه



شما ببیچه‌های
افغانستان
کمک مالی کردید

(۲) شمع جایزه



شما یک روزنامه
دیواری در مورد
انقلاب درست
کردید

شما در راهپیمایی ۲۲ بهمن
شرکت کردید

(۳) شمع جایزه



(۴) شمع جایزه

شما در امتحانات تحصیلی
موفق شدید



(۵) شمع جایزه

شما در نماز جماعت
مدرسه شرکت کردید
(۶) شمع جایزه



شما یک انشاء خوب در
مورد فلسطین نوشته‌ید

(۷) شمع جایزه



پایان